

دفتر سوم
شاهکارهای کوتاه (۳)

لئون تولستوی

سعادت خانوادگی

و داستانهای دیگر

مجموعه سه داستان

سعادت خانوادگی

زمین نورد

دو سوار

مترجمان:

حسین تفرشیان - گامایون

در مرگ مادرمان که در پاییز مرده بود عزادار بودیم و سر تا سر زمستان را با کاتیا و سونیا در ده و تنها زندگی می کردیم.

کاتیا دوست قدیم خانواده و پرستاری بود که برای همگی ما دایگی کرده بود و من او را از زمانی که خود را شناختم به خاطر دارم و دوست می دارم. سونیا خواهر کوچکترم بود، زمستان تیره و غمناک را در خانه قدیمی خود در پاکروسکی گذرانندیم. هوا آن چنان سرد و طوفانی بود که توده های برف تا بالای پنجره ها انبوه شده بودند، پنجره ها تقریباً همیشه یخ بسته و تیره بود و ما در سرتاسر زمستان نه بجایی رفته و نه مسافرتی کردیم. به ندرت کسی به نزد ما می آمد و اگر هم کسی می آمد شادی و سروری به خانه ما نمی افزود. همه دارای قیافه ای اندوهگین بودند. آهسته با هم حرف می زدند، مثل این که می ترسیدند کسی از خواب بیدار شود. نمی خندیدند، آه می کشیدند و اغلب در حالی که به من و به خصوص به سونیای کوچک - با لباس بچگانه مشکی - نگاه می کردند، می گریستند. مثل این که هنوز مرگ در خانه ما احساس می شد و اندوه و وحشت بر آن سایه گسترده بود. اتاق مادرم بسته بود و به نظرم هولناک می آمد و هنگامی که برای خواب از کنار آن می گذشتم چیزی مرا وادار می کرد تا به آن اتاق سرد و خالی نظری بیاندازم.

آن وقت ها هفده سالم بود و مادرم در همان سال مرگش می خواست

به شهر نقل مکان کند تا من سری توی سرها دریاورم. فقدان مادر برایم مصیبت بزرگی بود. ولی با این حال به طوری که همه می‌گفتند جوان و زیبا بودم و این دومین زمستانی بود که یکه و تنها وقت خود را در ده بیهوده‌وار تلف می‌کردم.

غم و غصه تنهایی و به طور ساده، احساس دل‌تنگی قبل از پایان زمستان به پایه‌ای رسید که حتی از اتاقم خارج نمی‌شدم. دست به پیانو نمی‌زدم و کتابی به دست نمی‌گرفتم. وقتی که کاتیا توصیه می‌کرد با کاری خود را سرگرم کنم، جواب می‌دادم: «دلم نمی‌خواد، نمی‌توانم» ولی دلم ندا می‌داد چرا؟ چرا هنگامی که بهترین ایام زندگی من چنین بیهوده می‌گذرد کاری بکنم، چرا؟ ولی در مقابل این چرا هیچ جوابی جز اشک، وجود نداشت.

به من می‌گفتند که در این مدت لاغر و بدخلق شده‌ام. ولی حتی به این اخطار هم اهمیت نمی‌دادم. چرا؟ برای کی؟

به نظرم می‌رسید که تمام زندگی من بایستی در این بیغوله تنها و دور افتاده، در این دل‌تنگی علاج‌ناپذیر همین‌طور بگذرد. چه، نه خود، به تنهایی، قادر به خروج از آن بودم و نه حتی میلش را می‌کردم، بگذرد. کاتیا در پایان زمستان درباره وضع و حال من نگران شد و مصمم گردید که به هر قیمتی شده مرا به خارجه ببرد. اما برای این کار پول لازم بود و ما هم تقریباً نمی‌دانستیم که بعد از مرگ مادرمان چه چیز برایمان مانده است و هر روز منتظر قیم خود بودیم که قرار بود پیش ما بیاید و وضع مان را روشن کند.

قیم در ماه مارس به خانه ما آمد. یک بار کاتیا، هنگامی که من مانند سایه، بیکار و بی‌حال و بدون آرزو و از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌رفتم گفت: «خب، خدا را شکر، سرگی میخائیلویچ^۱ آمده است و کسی را فرستاده تا از حال ما جويا شود.

می‌خواهد ناهار پیش ما باشد. تو هم ماشچکای^۱ عزیز! دستی به سر و صورت خود ببر و بعد اضافه کرد: والا درباره تو چه فکری خواهد کرد؟ او ترا بسیار دوست می‌داشت.

سرگی میخائیلویچ همسایه نزدیک ما و دوست پدر مرحومم بود، اگر چه به مراتب از او جوانتر بود. علاوه بر آنکه ورود او نقشه‌های ما را تغییر می‌داد، ما می‌توانستیم ده را ترک کنیم. من از کودکی خو گرفته بودم که او را دوست داشته باشم و به او احترام بگذارم و کاتیا، که توصیه می‌کرد سر و صورتم را مرتب کنم تصور می‌نمود که اگر با وضع نامرتبی در مقابل سرگی میخائیلویچ ظاهر شوم بیش از همه چیز آشنایی مان دردناک خواهد بود. علاوه بر آن، من هم مثل تمام اهل خانه از کاتیا و سونیا، فرزند تعمیدی او، گرفته تا آخرین کالسکه‌چی، خو گرفته بودیم که او را دوست بداریم. او به علت گفته مادرم در نظر من اهمیت خاصی داشت. مادرم گفته بود برای من چنین شوهری را آرزو دارد. در آن وقت این حرف به نظرم عجیب و حتی ناپسند می‌آمد. ایده آل من به کلی تیپ دیگری بود. ایده آل من ترکه لاغر و رنگ پریده و غمناک بود. اما سرگی میخائیلویچ شخصی بود که دیگر دوران جوانی را گذرانیده، بلند بالا و توپیر و آن طوری که به نظرم می‌رسید همیشه خوشحال بود. با وجود این، کلمات مادرم در تصور من نقش بسته بود و حتی شش سال قبل از این، یعنی هنگامی که هنوز یازده سالم بود و او به من تو خطاب می‌کرد و با من بازی و مرا دخترک بنفشه صدا می‌زد، گاهی با واهمه از خود سؤال می‌کردم که اگر ناگهان بخواهد با من ازدواج کند من چه خواهم کرد؟

قبل از نهار، که کاتیا پیراشکی، کرم و سس اسفناج هم به آن افزوده بود سرگی میخائیلویچ آمد. من از پنجره می‌دیدم که چگونه در سورتمه کوچکی به خانه نزدیک می‌شد، اما به محض اینکه به گوشه دیوار خانه پیچید با عجله به اتاق پذیرایی رفتم، می‌خواستم وانمود کنم که اصلاً